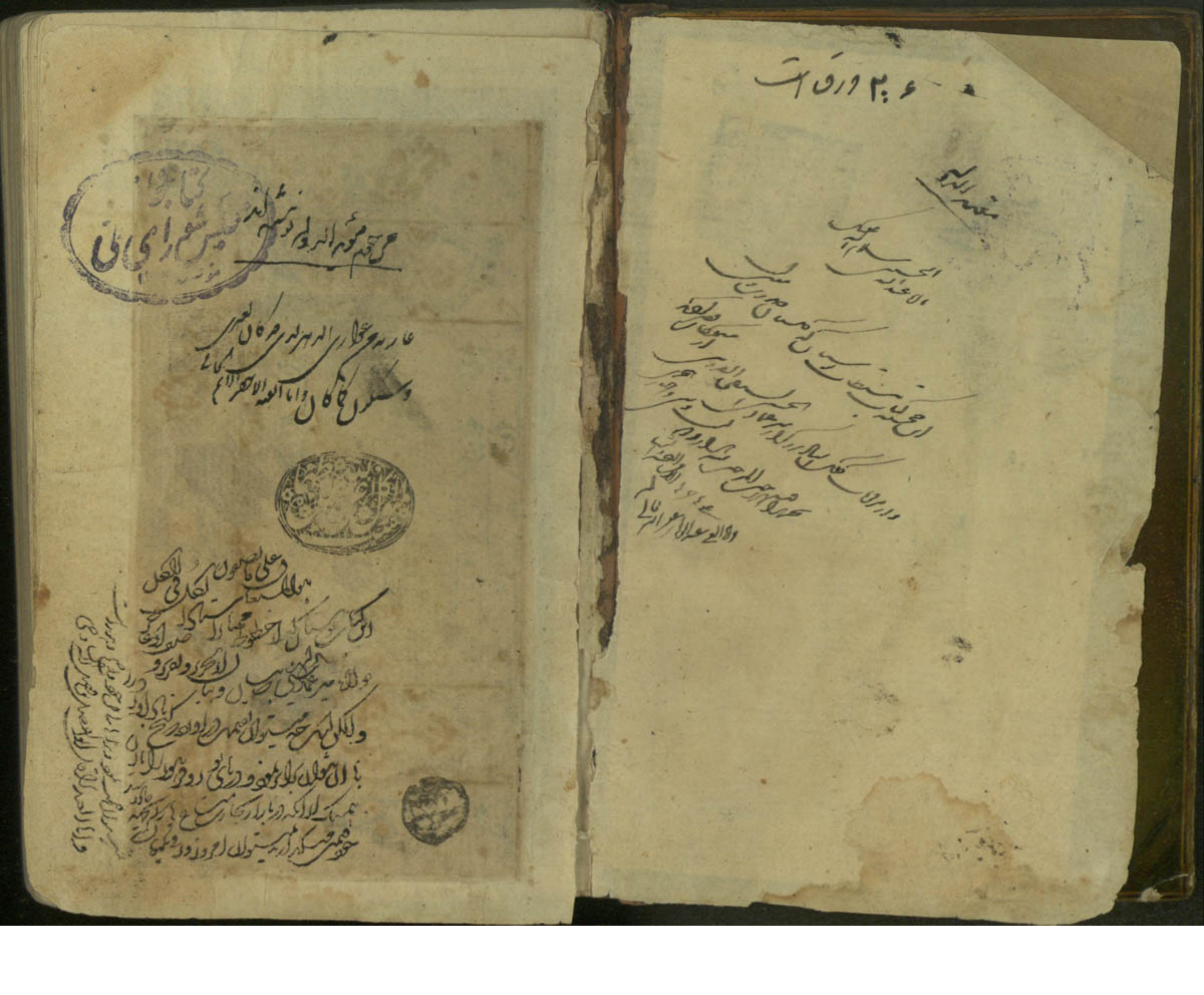



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۱۳۳۳۶
کتاب بوستان سعدی
مؤلف خط میرعماد
موضوع
شماره قفسه
۱۱۴۶
بازرسی شد
۳۷ - ۲۶



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بوستان سعدی
مؤلف خط میرعماد
موضوع
شماره ثبت کتاب ۱۳۳۴۶
شماره قفسه ۱۴۲ صفحه ۱۱۴۶
بازرسی



۲۰۶ ورق است



بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش‌پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن‌فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
دو کونش یکی قطره از بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
اگر بر جفاپیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
رساننده روزی [illegible] مور / وگر چند بی دست و پایند و زور

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
و گر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

کند نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
همو گسترانید فرش تراب | چو سجاده نیک مردان بر آب
ز ابر افکند قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش | فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / اگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند ازین بحر خون / کزو کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ باز آمدن پی کنی
وگر خواهی این عقل را دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان یافت جز در پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که نه‌قسم فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

حکایت

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان



به دل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم به صورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که مردم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم وصف مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامن گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن



چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در ستایش اتابک ابوبکر سعد

مرا طبع زین گونه خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر / نیاید چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین ملک و گنج و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

که چون این خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و آیین نکو ننهد / فریدون که با آن شکوه این نهد

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گستر در عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

کی ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرست از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد



بکام تو بادا همه کار تو / خداوند گیتی نگهدار تو

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

بگیرای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

مدح اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بهیبت کرم آب دریا ببرد / ز رفعت محل از ثریا ببرد

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار



صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

تو آن دُر مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

نگهدار یارب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دور زمان گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بدارش بسی اورنگ شاهی بجا / بچرخ برین تا بود مهر و ماه

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند بادش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

بطاعت بنه روی بر آستان / که اینست سجادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست تدبیر من / مگر دست لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار / دگر برنیاید ز من هیچ کار

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و گرگ آن شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار



چنان هول از آن حال بر من نشست | که ترسیدم از پای رفتن ز دست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهدار و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو بشیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از حکم و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزگار



بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسپندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکو قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر کسی گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم



یکی را چو معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران حاکم دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش خوان پس از عهد خویش

نمرد آنکه

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خانه مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
اگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگ الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیکی بزرگان نهان
همین نقش خوانی پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو یکبار گفتی و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

در تدبیر ملوک و تأخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته

بشهری

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
ملک باز پرسید ازان نیکنام / بلطفی که شد موم سنگ رخام
بنرمی و آهستگی کرد چهر / طعامش خورانید در پیش سر
ازو باز پرسید کای باخرد / چه دیدی درین مملکت از نیک و بد
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / بر آنکس که غیبت نگوید خوش است

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت دانا و گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین برفشاند

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا برنیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست / که دست همه حرف گیران ببست

درآورد ملکی بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام / به پیشش کمربسته بودی مدام

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نمودی در آیینه تمثال خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست

درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان شر

ز آسایش آنگه خبر یافتی / که در روی ایشان نظر یافتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد / نخست این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم که خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست / خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانیانم کسی گوش داشت / که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روز نیکی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد بیمردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت بباید پروردنش / که خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار مردم گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم عقل و هوش / حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده بدیدار گردد دلیر / نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت / که او هر چه گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن شود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرو رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند　　بگرمابه در زشت بنگاشتند

چرا نقشبندت در ایوان شاه　　دژم روی کردست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو　　بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست　　ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت　　کنون پیکرم می‌نگارند زشت

مرا همچنین روی نیکست لیک　　ز غیبت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت　　بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه　　دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست　　که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم　　مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک ار

ملک در سخن گفتنش خیره ماند　　سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق زبان‌آوری　　ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام　　نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

کزین زمره خلق در بارگاه　　نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت　　حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته‌ایست اگر بشنوی　　که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی‌دستگاه　　بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت　　بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب　　که سرمایه‌داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود　　بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم زشت باشد کهن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دو در رشته دُرم در دهن داشت جای | چو دیوار از خشت سیمین بپای
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | ملک گفت ازین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمت بیازردمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزای و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی



خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه بر خلق گسترده ای

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

ز بی حکم شرع آب خوردن خطاست / اگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

اگر دانی

اگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم برد

ازان پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد

که برگشته بادا آن خیانت پرست / که بر مال مردم بیاورد دست

بیندیش ازان طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر



بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر به سر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

نمرد آن تهی دست آزاده مرد / که پهلوی مردم شکم پر نکرد

در معنی شفقت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز / قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / چو زین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله بر تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزینه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / حدود ولایت ندارد نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای



چو شاید به نرمی گذشتن ز یار / به پیکار خون از مشامش میار

به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتند عالم به مردی و زور / ولیکن نبردند با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون صد کشته در دامنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر فرو ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد / وجودش به یک دم عدم خواست کرد

به صحرا بر از دشمنان باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ز دل بانگ و خروش / که دشمن نیم بر هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم / به خدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت



نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن شهنشه نداند ز دوست
چنین است در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت به مهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقلست و رای — تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد — نکوهیش گفت و نکوهیش کرد
همی رفت و می‌گفت در خود خجل — بباید نبشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی

تو کی بشنوی ناله دادخواه — به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت به دستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن‌کشی در عراق — که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر



نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیم روز / غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کنند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرومانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر



وگر زنده دارد شب تیره پای | بخسپند مردم بآرام و جای

بحمدالله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

من او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسبی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکبار بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر پیر مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و دانش بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور
به نزدیک پسود از هنر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی‌خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

تو تدبیر خود کن که آن بر خورد
که بعد از تو آید غم خود خورد

درین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

بزرگی کزو نام نیکی بماند
توان گفت با اهل دل کو نماند



وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش آسمان

الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل باعمال نیکان دهند

کسی را که سعی کرم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بیاید همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای — بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان پیر هشیار بود — یکی مرزبانی ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید دزد جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

بظلم جفایی که کرده ستم — سیه روزنامه شد اندر رقم



بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا با من این دشمنی بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

در بیان نگهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
بموی از ابریشمی کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکمترست
نبینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

دل درویشان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

میفکن ز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم و لین اندرست

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

برامن بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بتندی بگفتا که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست



نه چندی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی بد از آسمان | نه بر میشد دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بی‌نوایی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست بیمار دار | که می‌پیچد از غصه رنجور وار

سبک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسپند واماندگان درسند

دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطای که از دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند

سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که بر زیردستان ستم پیشه کرد

بسستی و سختی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شیرین سخن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و عد بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بیفتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / هم از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

سعید و خردمند و فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کو دل از ما بجوی / پسندیده رو بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن شهر [illegible] بر فتنه دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی



برآمد تباید ملک از پدران / نهادند بر سر خطش سروران
همی خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
پس انجام دیگر برادر شنو / که چون رفت زنهار از آن ره مرو
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت در جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفادر که جوید که پیمان گسیخت / خراج از که خواهد که دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین سهم بد ماند ازان نام نیک / بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این شخص بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی



چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

که فردا برابر بود چون روی / گدایی که پشت نیرزد جوی

که چون بگذرد از تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه با ناتوانان برآر / که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

ز دنباله راستان کج مرو / اگر راست خواهی ز سعدی شنو

گفتار اندر درویشی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت

شنیدم که یکبار در حله ای / سخن گفت با عابدی کله ای

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم



چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سواری نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد بپیش

کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را ندیدی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال

از آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش ز آسمان

حکایت

گرازی بجایی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی نصرت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که در خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / ز تو خوبتر سنگ خارا بسیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان



همه شب بفریاد و زاری گذشت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که جانها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی هم بر آن چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودای جان وی افتاد دست / که حجاج را و پست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش فرو بند و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک



یکی گفتش ای نامور شهریار | چه خواهی ازین پیر ازو درگذار
که خلقی بروی ارند و پشت | نه خلقی توانی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خوردان و طفلانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی
مپسند بر دلها داغ ریش | که روز پسین آیدت خیر خویش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن شب بفکرت بخفت | بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم ز آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که در پرده باشد ترا نیز ننگ

نترسی که مظلوم گردد شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت درهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست در چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنین کس کمست

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

اعز

رفتست هرگز برو ناصواب / ولی روشن و دعوتی مستجاب

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم گشته پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

بباید عذر خطا خواستن / پس از شیخ و صالح دعا خواستن



کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستم دیده بر دامنت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / حقیقت این نصیحت نشاید نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / شه در خرامید و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش / فشاندند بر پای و زر بر سرش

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که ناگه گسند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر باری افتاد برخاستست

اندر بیوفائی دنیا

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت



شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد کاخر آمد چو روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان فراز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم

در آن دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

یکی دست جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بکیوان همی برفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان کش فتاده در روضه / که در لاجوردین قدح بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان　　حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ٔ　　چنین جای محکم کجا دیده‌ٔ

بخندید کین قلعه خرم است　　ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند　　دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند　　درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن　　دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند　　که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس　　امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است　　که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ٔ در عجم　　بکسری که ای وارث ملک جم

اگر

اگر ملک بر جم بماندی و بخت　　ترا کی میسر شدی تاج و تخت

که گر گنج قارون بدست آوری　　نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت

الب ارسلان جان بجان بخش داد　　پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از جایگاه　　نه جای نشستن بد آرامگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار　　چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب　　پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار　　سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر برد عهد　　جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست　　چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست



نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نکو کن که امروز چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده‌خداست

اگر زور و تندی کنی با فقیر / همین هیچ روزت بود داوگیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا گفت بر کیقباد / که در پادشاهی ولایت مباد

بزرگی درین خرده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت

گرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند

مراو را نه عمر ابد خواستم / به توفیق خیرش دعا خواستم

اگر پارسا باشد و رای و رو / طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملک روزی که دل برکند / سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی به ملکی کند انتقال

مر او را چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست

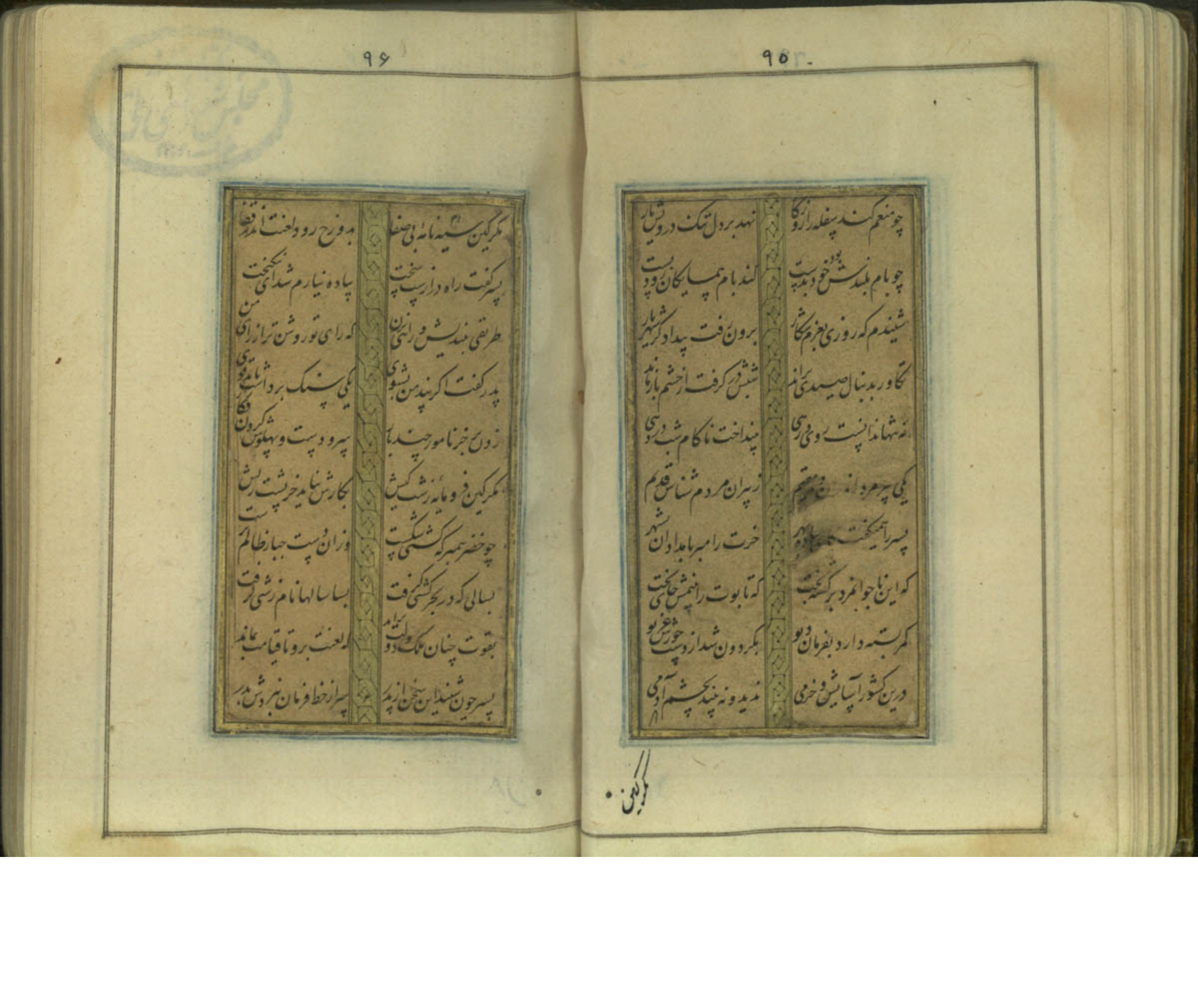
کسی را که گنجست و فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش نیت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی به زور

خران زیر بار گران بی علف / به روزی دو مسکین شدندی تلف



چو منعم کند سفله را روزگار نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست کند بام همسایگان زود پست
شنیدم که روزی به عزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور به دنبال صیدی براند شبش در گرفت از حشم باز ماند
به تنها ندانست روی رهی بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر خرت را مبر بامدادان به شهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو به گردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ندید و نه بیند به چشم آدمی

مگر کین

مگر کین سیه‌نامهٔ بی‌صفا به دوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایهٔ زشت کیش به کارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست وزان دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسا سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند که لعنت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این سخن از پدر سر از خط فرمان نبردش به در



فرو کوفت بسیار خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد و پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / سران ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان ره نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان / که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب صاحبش بود در ده مقیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست گفتن حدیث / که بر وی چه آمد ز نحس خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسی پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر بود آزار ریش

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنند پیره زن
همی گفت شمشیر بالای سر / پسر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل و خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب



بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بناپاکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
عجب گر منت بر دل آمد گزند / دگر خلق گفتندت اندر زند

چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
اگر بخت آمد نکوهش ز من / بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدت دشوار آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خود رانده گیر
ندانم که چون خسپد ای کامران / نخفته ز جورت ستمدیدگان
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش شاهش نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / بسر برش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا پس اینک شمشیر تیز / بینداز و با من مکن جهد و خیز
بگفت ارچه بر دل گزند آیدت / چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ و پیکان و تیر ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه از حال او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمامست و جور قوی
هر آنکس که عیبت نگوید به پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربت نباید ترا سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته / بشهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر



مگر بر زبانش حقی رفته بود / که گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز گفت / حکایت بگوش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفر جام و گنج / وگر کس فرو مانده در ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک لحظه با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نشاید بر رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آمد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش زیر حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ ار فلک شیوه ساختی / که گنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بی‌نوایی بساز
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد



در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش سرد و بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودند و بعد از تو هم
ز این است حال من زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خور دو با هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت در کشوری

۷

در ایام

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد انعام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای چهره نیکنام | توان گفت حق پیش مرد خدای
دریغست با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا قویست

یکی خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

۸

اندر نواختن لشکریان

همی تا برآید

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و نوش | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب خیزد بسی
مزن تا توانی در ابرو گره | که دشمن زبون گشته از دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و شوکت بود صد هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
جوانان بشمشیر و پیران برای / برآرند بنیاد رویین ز جای
ز تدبیر پیر کهن برمگرد / که کار آزموده بود سالخورد
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی ز خصم آنکه یابد ظفر
چو دانی که لشکر ترا پشت داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد ز هیبت بلرزد زمین



چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد میدان چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار اندر تعهد مردان سپاهی

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار



اندر فرستادن سپاهیان

به پیکار دشمن دلیران فرست / بناورد شیران هژبران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته

بخوردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی

نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | چو دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد چگویی دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

در حذر نمودن از دشمن

بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خفتند مردافکنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست | یزک سد روئین لشکرگهست



یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز مغزش دمار

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

اگر سر نهد بر خط سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر خفیه یک دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

اگر خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن نبرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد



نگه دار از آن شوخ در کیسه در | که بینند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر او برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بسامان تر از وی بدار
چو برکندی از خیل دشمن دیار | بزودی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
وگر شهریاری بپای گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
که گر بازکوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
مگو دشمن تیغ زن بر در است | که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه



دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زند پیش برد

گفتار اندر نصیحت

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / که در وی نشانی ز معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر

ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن



نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

اندر شفقت نمودن بر یتیم

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستان دستگیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

ورا تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار



که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به پیش کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی برآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنهایی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / چو دانست خلقش علیه السلام

سبک طوق گردن ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش بی زبان میدوید / که جو خورده بود از کف او جوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده حال / که شیری درآمد گرفته شغال

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه مانده اسیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بخور تا توانی ز بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

ندیدی که در راه باید کشش / چه گفت آن شتربان بغرید خویش

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست



شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
به خلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی یار شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر پای من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار

به ایثار مردان سبق برده‌اند / که شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
به معنی توان کرد دعوی درست / دم بی‌قدم تکیه‌گاهیست سست
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
فرس را که می‌راند در کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد



ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند شرحی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | ز بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است | اگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالی فطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسپی بکشت | بدامنش شکر داد و زر بمشت

شب آنجا ببود و بروز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از جوع ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی

سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
کرم ره نمایی من آنجا روم | همین چشم باشد ز لطف توام
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش پای بوسید و گه روی و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
اگر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا

بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف با او نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش | ازین رنج و پنجهای حاتم منوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان خویشم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مشتی درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند



ز حاتم بدین نکته راضی شدم / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من / که بودست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت

که تا هست

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی در راه طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان

به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکوسیر

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گروهی گرفتند از ایشان اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم

به فرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت

همی گفت گریان بر احوال طی / به سمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران نبینم کسی را مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال



رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کسی در جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی راه خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / در آفاق دنیا فرو هشته ذیل

همه

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این مرز و بوم آن اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر برو برگذشت

نگه کرد سالار اقلیم و دیم / که برگشته این ماجرا می شنید

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بی بن از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفت کای مرد بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنید این سخن مردی پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای که زان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه در آورد و خوان گسترید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفتا ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی بصر دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز

بروی من این در کسی باز کرد / نگردی تو بر روی او در فراز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند



چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز دیدی صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برد چون موش دندان آز

[illegible] گوید

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد تیر آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است / نه بینی که چون باز دشمن کش است
برد چون گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیخته‌اند با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در حلقه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آمد از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد دگر دست خورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت



زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر به سنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

خورش روزی آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی به زیر

بخیل توانگر به دینار و سیم
طلسمی است بالای گنجی مقیم

از آن سالها باز ماند زرش
که باشد طلسمی چنین بر سرش

به سنگ اجل ناگهش بشکنند
به آسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثال است و پند
به کار آیدت گر شوی کاربند

دریغ است از این روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود
تمنای پیری برآورده بود

به جرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان به کشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را به دست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش به دست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

به هم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهنجته تیغ

به فریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده به سر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت بردند پیر
به گردن بر تخت سلطان اسیر

به هولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیک است خوی من و راستی
تو مرگ من آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

به قول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وز این جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد به جانت خلاص

به گوشش فرو گفت کای هوشمند
به جانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌برد
که روز فرو ماندگی بر خورد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی به روی تو شاد
جهانی که شادی به روی تو باد

کس از کس به دور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر به خواب
چو مس تفته روی زمین ز آفتاب



همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص از این جمله در سایه بود | بگردن بر از خلد پیرایه بود
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندران مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بدین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم آن راز را | بشارت خداوند شیراز را
درختیست صاحب کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

توئی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

اندر تادیب نمودن با مردان

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا می دهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر سر کجا ظالمیست | که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که شخصی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش | گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش | چو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت



ببند ای پسر دجله بر آب گاه / که سودی ندارد چو سیلاب جست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیم در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند

هم در این معنی گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به کف بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

هم در این معنی گوید

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان منفعل
به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین



به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از چشمشان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی‌مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم کاینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا گر خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتاب / که در عشق صورت نبندد شتاب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی درزن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت



شنیدم که از لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت نمودند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت
پراکنده کانند زیر فلک | که هم دد توان گفتشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست | خردمند و شیدا و هشیار و مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز | که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج شان جای توحید کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت کن آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه دل بزرق اندرند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
گرت بختیار است از آنان رمی | که دیوند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر سر که بینند مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی | چو خرمهره بازارها پر شدی
چو غازی بخود در نه بندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای ثمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بازار تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرده جان پیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت | نگه کرد باری شد و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی



چو مفتون صاحب ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفتن اولی‌ترست
ببخشای بر من که هرچ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در نجش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکه بکامی رسی / که در دور آخر بجامی رسی

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز جگر ناله بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
همینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر بر

سحر برد شخصی چراغی بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از روی دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش بازکش
کسی کو ندارد بخوبی نظیر / باندک دل آزار ازو سر مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که داند که بی او توان ساختن

حکایت



شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف آواز در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بستست در / بنا حاصلی سعی چندین مبر
برخساره بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گر این ره بدر دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولیکن بکی دگر روی نیست

درین بود

درین بود سر بر زمین فقیر / که گفتند در گوش جانش بشیر
قبولست اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا به ز من بنده افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

١٠

نمیخواستم

نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نخواهد دگر سر که آید بهوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن / بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجه آهنی



چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نا خوش و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری زاد داشت / یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهائی ز بند

بناخن پری چهره می‌کند پوست / که سر گزندین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسپندم که سیصد هزار / نباید نبادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / اگر راست خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون یکی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریش

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری ز لیلی بگوی

بگفتا بسر نام من پیش دوست / که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بخندید از اندیشه بر خود بسی

که مهر من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنائی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنی کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت



قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند | به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا به خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که

پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست | نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

در معرفت نمودن جود ذات

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاده و دیو و ملک

همه هر چه هستند ازان کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج | بلندست خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه

پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفت آخر بزرگ دهی | به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که آخر بریدی امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی خرد همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی مثالی نگوید بران

التمثیل

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ



یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی به روز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک‌نهاد

هنوز آن حدیثم به گوش اندر است / که بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که می‌دانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخ فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / به دف برزدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورد پیش

خیالش چنان سر برآشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید به سنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری‌چهره ساخت / در آغوش آن مرد دیوانه تاخت

سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

به پایی فرو رفت نزدیک بام / بر او بسته سرما دری از رخام

نصیحت‌گری پندش آغاز کرد / که خود را بکشتی در این آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار فرخنده آخر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری به خلق خوشم / ببین تا چه بارش به خود می‌کشم

پس آن را که شخصم ز خاک آفرید / به قدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم به احسان و فضلش درم

هم از معنی گوید

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در حقیقت راه نیست / وزین نکته جز بی‌خود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار



به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش به من در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست



مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند این پند شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که روی فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول

من اول که این کار برداشتم / دل از جان یکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

مناظره پروانه با شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مبین تابش مجلس افروزیم / تپش بین و سیلاب دلسوزیم

چو سعدی که بیرونش افروختست / ورش اندرون بنگری سوختست

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی‌گفت و می‌رفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم



چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز
شه عابدان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همین کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش / ور این را براند که بازآردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه‌السلام



یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه و سخت دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بناداشتی دوده اندوده
نه چشمی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصوره عابدی در گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد و سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در آتش ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبها بغفلت در آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین



درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل صفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالم

که گر عالمست این و گر این جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار

که او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است



چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در وست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی برو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی میزند بر زمین هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل او ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول

مرا نیز چوگان لعبت و گوی / بگفتندش از نیک دانی بگوی

پس انگه بزانوی عزت نشست / زبان در کشاد و دهانها ببست

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر طرف آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ٔ / که بینم ترا در چنین پایه‌ٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود زین کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چو تو دستار نغز

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز



میفراز گردن به دستار و ریش ... که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند ... چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل ... بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست ... که خاصیت نیشکر خود در وست
بدین عقل و همت نخوانم کست ... وگر می‌رود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی ... چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ... بدیوانگی در حریرم مپیچ
خزف همان قدر دارد که هست ... وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است ... خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بان شیوه

بان شیوه مرد سخنگوی چست ... باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن ... چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برار ... که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر ... که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین ... بماندش در او دیده چون فرقدین
وز انجا جوان راه غرت بتافت ... برون رفت و دیگر نشانش نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست ... که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ... که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ... درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت ... حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت



حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند در گرد او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل باخبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

یکی گفتش ای قدوه راستی — برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم — ز دادآفرین توبه‌اش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت | بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام | بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی با ملک این سخن باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم | سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه بستادند بر در سپاه | سخن گو درآمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شهد و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

ز مستی برآورد

ز مستی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرده گوینده از سر سرود
صراحی همی سنگ بر تن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی که باران بباریده خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه بچه بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین پر اشک



بفرمود تا چنگ صبحی و نای / بکندند و بر زن ربابی
که گلگونه خمر یاقوت فام / نشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن چند روزی شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانرا سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفتش او را بهول / که بشنو نوای حریفان و قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاص با هر که بینی بساز / اگر زیردست است وگر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش میبسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر



گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردند از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب مرد ترش روی خور

حرامت بود نان او را چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست

از این تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفت آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت زین نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره چشمش نخفت / بخیل اندرش دختری بود گفت

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیدهٔ / بدی سرکه در روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / فرو میدویدی ز گند بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی هنر یا ادب یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم او را به نخاس بر

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد



بدیست این پسر طبع و خوی پلنگ / مرا زو طبیعت شود نیک رنگ
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا دیدن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سر و مویش از فاقه بر کنده بود / بمویی عجب جانش آگنده بود
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بنالش بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / بماندند ناتوان و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / بخدمت میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گو ببالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاص نیکی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن رحمت ای دوست بر هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
و گر پروری دانهٔ رحمت و کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند

حکایت



طمع کرد شوخی به صاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیده آغاز کردش به کوی
که زنهار از این کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / جهانگرد و شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند و بسیارخوار / به ظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین می‌خرند
عبایی بلالانه در تن کنند / به دخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و دردم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپردی به پهلوی من
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهل است از این سخت‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده‌ام / که برخاسش تیغ بلا بوده‌ام
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگ ملامت درش بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل‌کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری



گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و در کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلایق فرو بست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان

گدایان بیچاره شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت
ترا عفو کردم ازان داوری | که بخشایشی بر دلم آوری
من آنکس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگی روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در بروم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم محبت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان حکمت فرو برد گوی



ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل آب

وجودی دهد روشنایی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته — یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت — بفرمود جستن کسی در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام — در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفت از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بآن پایگاه



غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش گرم کرد

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیده روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی

چو خواهی که بر قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

دران حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشی کید بود / همی صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت زان حلقهٔ اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی به بانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کند هستیم زیر این غم زبون
فرامی نمایم که من نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر

اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو | چو حاتم اصم باش عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جایی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر خانه مردی با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی گران گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
بتاریکی از پی فراز آمدش | براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاکپای توام



ندیدم بمردانگی چون تو کس | که مردانگی بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بر این هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و دربسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانمرد یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگر چه بدان اهل نیکان نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری بتندی نپرداختی



یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را سفله دونان کنند / تحمل ز دست (دشمن) زبونان کنند

بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر یافتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی ز بهرش سرایی بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت بود بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یادم بود سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد



گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیر گیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن پی | لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | باو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ

که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

گشاده سعادت دری سوی او / دراز دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی بید گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی دران انجمن / بایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن بهنگام گیر

نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / به بد گفتن تو نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت کند آن مکن

جز آنکس نگویم نکو کار من / که روشن کند بر من آزار من



یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای — جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد

که من بعد بی آبرویی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز — بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستینهای در — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

گدایی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای



ندانست درویش بیچاره کوست ‏ ‏ ‏ که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر ‏ ‏ ‏ بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار ‏ ‏ ‏ ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند ‏ ‏ ‏ که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتن بود هوشمند گزین ‏ ‏ ‏ نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

مکن خیره بر زیردستان ستم ‏ ‏ ‏ که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود ‏ ‏ ‏ که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت ‏ ‏ ‏ که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی به خنده چو گل باز کرد ‏ ‏ ‏ چو بلبل به صوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی ‏ ‏ ‏ که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل ‏ ‏ ‏ نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند ‏ ‏ ‏ به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان ‏ ‏ ‏ نیامد مگر گریهٔ آسمان

به ذوالنون خبر برد ازیشان کسی ‏ ‏ ‏ که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن ‏ ‏ ‏ که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت ‏ ‏ ‏ بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست ‏ ‏ ‏ که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر ‏ ‏ ‏ که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین نکته بود و بگفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان | ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

[illegible]

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بیفروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم ‌ سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست ‌ نه در چنگ بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند ‌ نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی به مور ‌ نه شیران به سرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن ‌ ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر ‌ نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر از حیاتت نماندست بهر ‌ چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد ‌ شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود ‌ که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش به خون دست و خنجر خضاب ‌ بر آتش دل خصم از و چون کباب

ندیدم روزی که ترکش نبست ‌ ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور به سرپنجه گاوزور ‌ ز هولش به شیران در افتاد شور

به دعوی چنان ناوک انداختی ‌ که اعدا به هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت ‌ که پیکان او در سپرها نخفت

نزد تارک جنگجویی نخست ‌ که خود و سرش را بهم در شکست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد ‌ چه گنجشک بودی چه پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن ‌ امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر ‌ فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای ‌ اگر کوه بودی بکندی ز جای



زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه منزل نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در زمین سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوهی سفیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو درش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته چو آتش علمها در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

غنیمت شمردم طریق گریز / گرفتند گردم چو انگشتری

ولی چون نکرد اخترم یاوری / که نادان کند با قضا پنجه تیز



چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نیاید بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو بر اسب توسن برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتم / پیاده سپر بر سر انداختم
به تیر و سنان موی بشکافتم / چو دولت نبد روی برتافتم

چه زور آورد پنجه با قدر مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری را اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانجوی پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از چرم گور

بپنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست چو دزدان خونی بگردن دو دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت سحرگه پرستار از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی بتیر نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب برستم بیاموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود ستبری پیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل بگذرد

کسی را که تیغ اجل در قفاست بدرد اگر جوشنش چند لاست

وگر بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ همه عمر نادان برآید بهیچ



قضا را طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و تو همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزیترند

بسی چاره دان کو بسختی بمرد — که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

مر او را دران بقعه زر بود و مال — وگر تنگدستان کشته جلال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش



که کس چون شود بخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
پیا نوز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و مالست و رخت / چرا همچو ایشان نیم نیکبخت
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
بکوی گدایان و رشت خانه است / زرش همچو گندم به پیمانه است
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت



چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم به هامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون به خونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید به کار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر — نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد — خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد نشاید گشاد

فی التمثیل

شتربچه با مادر خویش گفت ‌ ‌ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفتا ار بدست منستی مهار ‌ ‌ ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد ‌ ‌ وگر ناخدا جامه در تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس ‌ ‌ که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست ‌ ‌ که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر ‌ ‌ وگرنه سر ناامیدی بخار

[illegible] اندر اخلاص ورزیدن در عبادت

عبادت باخلاص نیت نکوست ‌ ‌ وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق ‌ ‌ چو در پوشی از بهر پندار خلق

فی نعمه

مکن گفتمت مردی خویش فاش ‌ ‌ چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود ‌ ‌ خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکشند از برش ‌ ‌ بماند کهن جامه در برش

اگر کوته‌ی پای چوبین مبند ‌ ‌ که در چشم طفلان نمایی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس ‌ ‌ توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز ‌ ‌ که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را به آتش برند ‌ ‌ پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت ‌ ‌ بمردی که ناموس شب را نهفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ ‌ ‌ که نتوانی از خلق رستن بهیچ



کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / چو زیر قبا باشد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمد از طاعت طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو آتش معده سوز
به دل گفت گر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا به سر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات
چو روی پرستیدنت بر خداست / اگر خیره رایی نبیند رواست

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / به دوزخ در افتادم از نردبان



نکوسیرتی بی‌تکلف برون ‌‌ ‌‌ به از نیک‌نامی خراب اندرون

به نزدیک من شبرو راهزن ‌‌ ‌‌ به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج‌آزمای ‌‌ ‌‌ چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ‌‌ ‌‌ چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن به دوست ‌‌ ‌‌ درین ره جز آن کس که رویش دروست

ره راست رو تا به منزل رسی ‌‌ ‌‌ تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌‌ ‌‌ دوان تا به شب شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی ‌‌ ‌‌ بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز ‌‌ ‌‌ گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار ‌‌ ‌‌ بپرور که روزی دهد میوه بار

درآواز

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ‌‌ ‌‌ برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید ‌‌ ‌‌ که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند ‌‌ ‌‌ سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست ‌‌ ‌‌ نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری ‌‌ ‌‌ که همچون صدف سر بخود دربری

چو روی پرستیدنت در خداست ‌‌ ‌‌ اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر ‌‌ ‌‌ اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی ‌‌ ‌‌ مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت گری بایدت ‌‌ ‌‌ ندانم پس از من چه پیش آیدت



گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم در روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | ازان پرنیان آستر داشتند

خدارا

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست | برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل همی اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

باوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس انگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن‌پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / بفرقان تو انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام اوفتد بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت باخلاق حجاج باد



شنیدم که یاری شکم خوانده بود / که از من نبوعی ولش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌یابدم دیگرم پیک محوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که

نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت این بار خرما بخورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم



برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی | چپ و راست گردیده بر مشتری
به صاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
چه گفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ رعنا شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن | وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم



چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
روان خونش از استخوان میچکید | همی گفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم | نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس



چه میخواهی از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنان در

چنانش در حصار کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

[illegible]

کمال است در نفس مرد سلیم / گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع



خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر گوهری قیمتی غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه | نبینی که در وی کند کس نگاه
اگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | برآورده عمری بتاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفروز | که هرگز نبود است بر سیب گوز
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرح دیده در سر تراشیدنش
بنوش کهن عمر کوته امید | سرش کرده چون برف موی سپید
چو چنگ از خجالت خم ابروی | نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی با که خاطر در او رفته بود | چو چشمانش دل تنش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت



برآمد خروش از هوادار مست — که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیختست — نه خاطر بموئی بر آویختست

چو روی نکو داری انده مخور — که مو گر بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کاب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را ادب کن چو کودک بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

کس از چو تو دشمن ندارد غمی — که بر خویشتن بر نیاید همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو دستور و سلطان دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو باد در رگانست جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر صفت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرفشانان راز — دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس در نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس ٢

نباید سخن

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم افکنده هیچ خمش شد خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

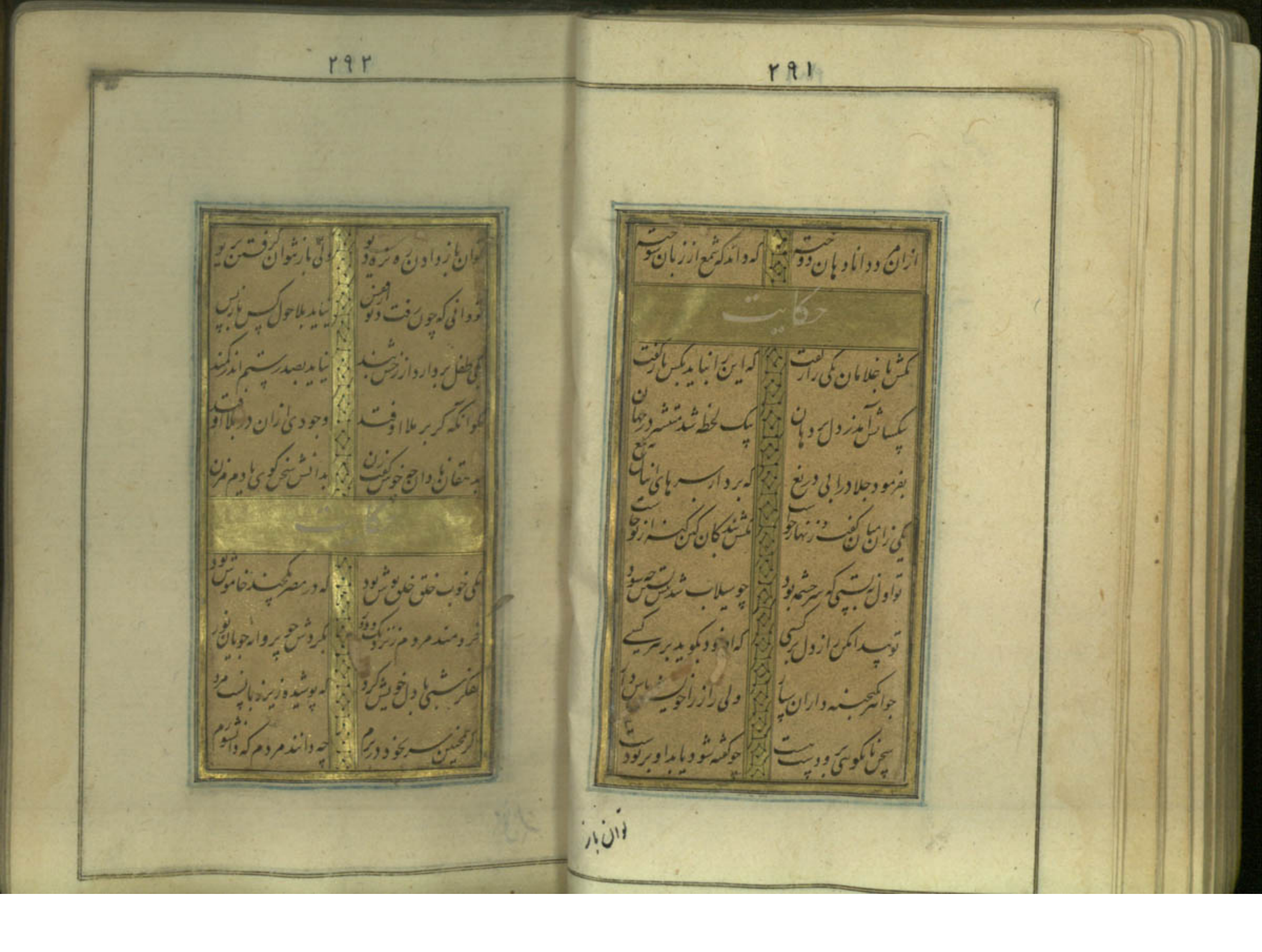
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نگردد در شهر باز



ازان مرد دانا دهان دوخته است ‌ ‌ که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت ‌ ‌ که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان ‌ ‌ بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ ‌ ‌ که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست ‌ ‌ مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود ‌ ‌ چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی ‌ ‌ که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار ‌ ‌ ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست ‌ ‌ چو گفته شود یابد او بر تو دست

توان باز

توان باز دادن ره نره دیو ‌ ‌ ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس ‌ ‌ نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند ‌ ‌ نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد ‌ ‌ وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ‌ ‌ بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود ‌ ‌ که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور ‌ ‌ بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد ‌ ‌ که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم ‌ ‌ چه دانند مردم که دانشورم



سخن گفت دشمن بداند که دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی ازانت نباشد گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
قلم سر سلطان چو نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده‌گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عدل آدمیزاده | چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده‌ای گفت ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی | که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند خوردن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

که سعدی

که سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب کس ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدندی حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش



دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم در آنجا سیاهی چو یلدا دراز
در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن بد پیکر بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و دل بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من — که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد



که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن چنگ پشت در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامش بچنگ | مرا مانده و پیر در گریبان بچنگ
بدر رفتم از جامه مانند سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که غافل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم | که دیده و نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش من | زهی پارسایان پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن ز جور دشمن لجام | به از شنعت شهر و از جوش عام

بلا خورد و محنت بروزی گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طاعن دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آب روی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمرد است بد میکنی

ترا هرکه

ترا هرکه گوید فلان کس بد است | چنان دان که در پوستین خود است

که فعل بد او را نشاید بیان | وزین فعل بد می نماید عیان

ببدگفتن خلق چون دم زدی | چنان دان که در پوستین خودی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامانتر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته خوی | شگفت آیدم داستانی بگوی

بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی



بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
چو من داد معنی دهم در حدیث | درآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد

نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهان دیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پس او رود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | ز طیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این سخن در نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت



مر این پرده بر یار شوریده حال | که طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای

ندانند کس از من این شیوه به | نبینی که فرتوت ده شد بده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو شکر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

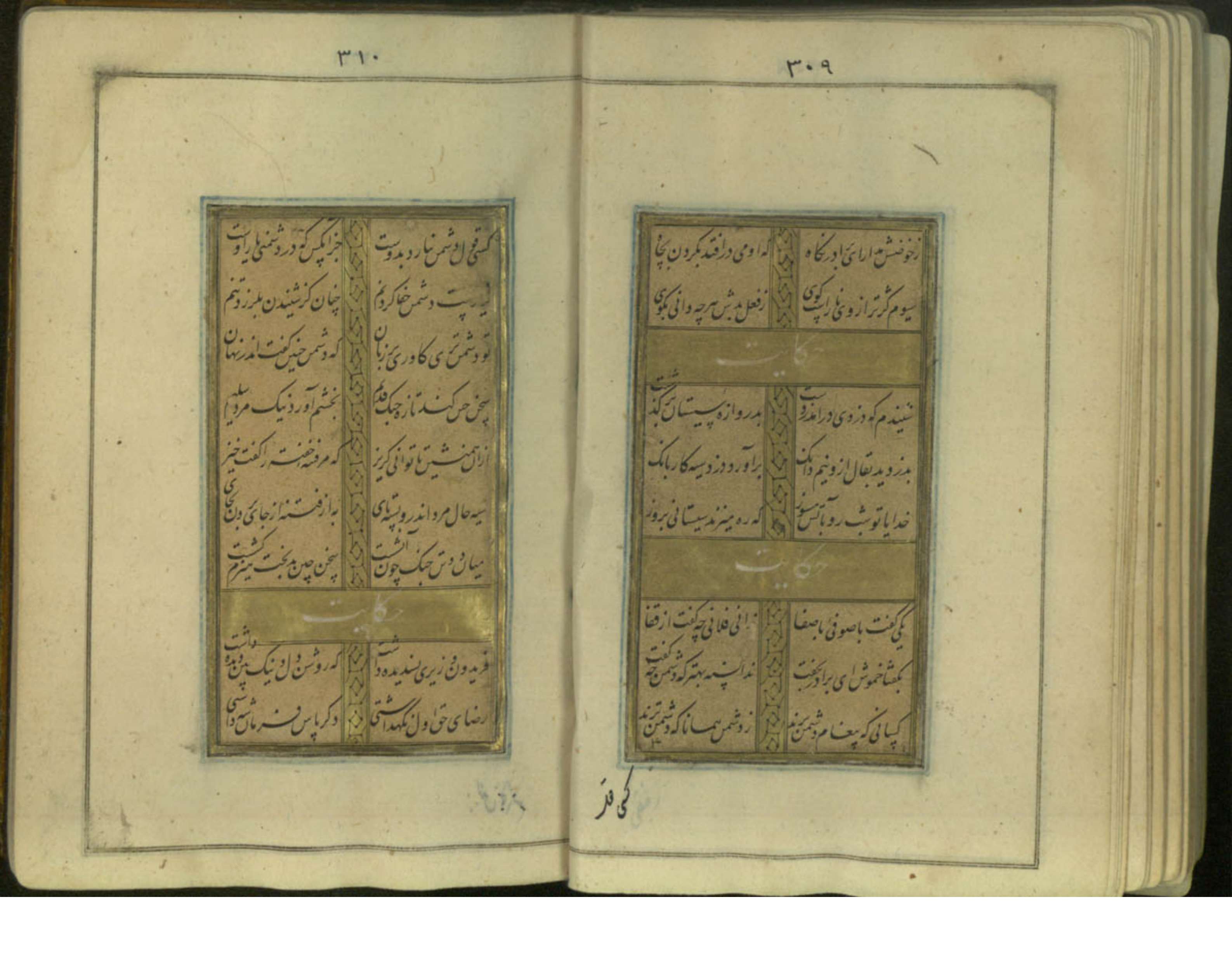
گفتار اندر حق کسانی که غیبت ایشان رواست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق آید گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که خود می‌درد پرده خویشتن



زخوفش منه آسایی اندر نگاه | که او می درافکند بگردن بچاه
سیوم کز ترازوی بازار کوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا | ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزید تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و نیک‌بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در جهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشا / که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من / بقایش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش خورد

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان شوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از خبث عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر اوصاف زنان نیک و بد

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با دلارام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب | که پرهیزکاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای

و خرمی در سرای ببند / که آواز زن ان بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

که در کیله جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنجه در روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

بزار

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پارین نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم خیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

چو ز گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی

بشب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن از زخم خارش خوری

گفتار اندر پرورش دادن فرزندان

پسر کو زده بر گذشت سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

گرش عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه‌ور

ندیدی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کاو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نباشد بدست کسان

نگهدار از آموزگار بدش
که بدبخت و تیره کند چون خودش

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردی بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور از هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری‌پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی‌قامت سیم‌تن
که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

اندر پرهیز نمودن از صحبت

خرابت کند شاهد خانه‌کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد



زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

زند دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده چون گل فتد در قفا

نه چون کودک پیچ برپیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

بسی دلفریبش چو حور بهشت / گران روی دیگر چو دیو زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هرچه اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز مردک شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم دران هفته پیش / دل افگار و پرخسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

یکی گفت کین سنگ ترکان بنام / عنان باز پیچید و گفت ای غلام

نه عقلست و نه معرفت یکجوم / اگر من دگر سنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را همی پروری / بهیبت برآور وگرنه بخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

هم درین معنی گوید

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاک بازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت برد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در گهست — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برآورد بیچاره چندان عرق — که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطرفریبی دلش — فرو رفت پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

نه این نقش دل می رباید ز دست — دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده نیک رای

بگفت ارچه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هرچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابست بر سطر من نیست عیب / فرو هشته بر صورتی دلفریب

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهای مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

گفتار اندر گوشه نشینی و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر شوی چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تر دامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نباشند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو



وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بی نوائی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ / سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستی درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت نداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ / وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنا

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست



گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه براندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از دست مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع مردم گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است خوار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت بود و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی



بود در وی همان عیب بیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلش ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت / نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از غیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که

نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کم و کاستم

وگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم بسر از تو داناتر است

کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو زحمی ببیند برآرد خروش

جز این نیست عیبش که آن خودپسند — حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکرگذاری نمودن

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندارم که درخورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آئینه گرد — که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

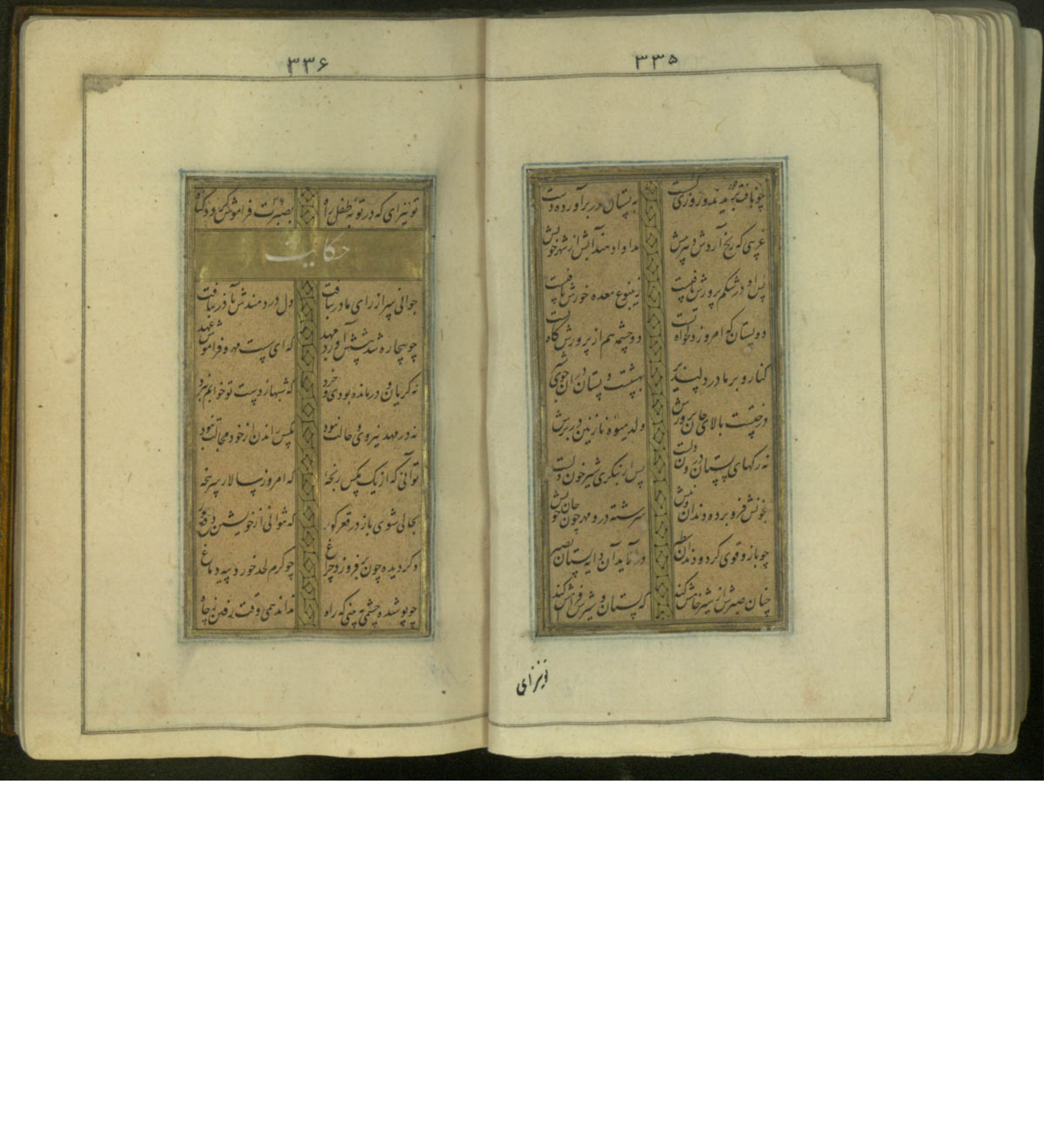
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بگردن درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفت ز ناف



چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / به دارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است / ز ینبوع معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است

به خونش فرو برده دندان نیش / سرشته در او مهر خون خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برآید آن دایه پستان به صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای

تو نیز ای که در توبه طفل رهی / به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر و فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به حالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموخت علم و رای / بسرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم برفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوانش پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست

رگانت تن ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی ۲۰

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی ای جفاپیشه با دوست جنگ

خردمندطبعان منت‌شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس



حکایت

ملک زاده‌ای ز اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر او نبودی بن خاست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذراز

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته‌بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بباطل نگرداندش حق‌شناس

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

گفتار اندر معنی شکرگذاری [illegible] نعمت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی‌فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

عسل دادت از نحل و نحل از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خاری گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از شاخ خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعام از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک باوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیعد هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشیدن بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست نزد خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه باکندپایان بپای



به پیر کهن کی ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش باو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش بر نیامد بدوش

مگر جور سرما بر او بس نبود — که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود



تو بر ده و سر که دوانی بکد | چه از پا فرو مانده کاس لنگ
مدارای خداوند زورق در آب | که بیچارگان را گذشت آب سر
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و چه سنگ و چه کوه و رمال | ز ره باز پس ماندگان را چه حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

بجهود

بخندید دزد ... گفت | تو باری چه نالی ز دوران گفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی‌نوایی بسی | چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر



دهانی بخورد و گرفت بر گرد پیش | [illegible] پیش پر آتش
مجل گشت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من که جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر ایستیم | که آنم که پنداشتی نیستیم

حکایت

دره بار پس مانده میگریست | که مسکین تر از من درین شهر نیست
خری بر کشش گفت ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه | که آخر بنی آدمی خر نه

حکایت

فقیهی بافتاده مستی گذشت | بتقوای خویش مغرور گشت
زنخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیر مرد

تکبر مکن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد سوی دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
[illegible] چون عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کنند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج



رمق مانده را که جان در بدن | بر آمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد | تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین [illegible] کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش | که لطف است

چو روی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی شکرش نخواهی گذارد

گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی خود کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

نخست او هدایت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | نگه تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمیست | که بگشوده بر آسمان و زمیست



کلیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

پسر آورد و دو پس از عدم در وجود / درین جود بنهاد در روی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

ترا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از ایشان نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بنزدیک شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نه بندد و ازان خوبتر

ز هر ناحیه کاروانها روان / بپرستار آن صورت بی‌روان

طمع کرده شاهان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان نزد آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیوان جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند



نه نیروی دستی نه رفتار پای | ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم دران انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه هشیار و صاحبدلست | بنزدیک بی‌دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت به تسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با

مرا نیز با نقش این بت خوشست | که نقشش خوش و قامتش دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عنقریب | بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای | نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن بشادی برافروخت روی | پسندید و گفت ای پسندیده‌خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست



وگر خواهی امشب همین جا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بودم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهان شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی | پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه برداشت تمثال دست
برآمد بیکبار از ایشان خروش | تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی که زورآور است زبردست | نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد صید
عجب نیست گر سنگ گردد ..

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطران آذر پرست
مجاور سر ریسمان بر بدست

بفورم دران حال معلوم شد
چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بچوب و بسنگ
نکردم دران کار چیزی درنگ

جو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست | که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد | که [illegible] قبل [illegible] بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش | نه درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم | وگر پای گردد در خدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم | بنیروی خود برنیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند | که سررشته از غیب در میکشند

در خیر باز است [illegible] ولیک | نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن بدروی
مقامی بیابی گرت ره دهند	[illegible] سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری

دسنی ارحمی

فرستی مگر رحمتی از پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه و استغفا

الا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر	تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه [illegible] برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی

یکی نامد و چون [illegible] نهفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخسب

چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز جور فلک موی لیلش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی بدو گفت کای پیرمرد — چه در کنج خلوت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم — بآر[illegible] بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جرّه بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو



گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست برپای جست / که پیران ندارند استطاعت جست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / بنالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای / که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیده برفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت / به لهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

در غنیمت شمردن عمر و جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که درباختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاده دست و پایی بزن

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن پسین — که بر نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سحرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساربان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت برآمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت

گذشت آنکه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امیدواری کزو برخوری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر برگذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس



مکن عمر ضایع به افسوس و حیف | که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید | دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو آخر کسی

اگر پهلوانی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور



دو چشمم جگر کرد بر بوی کباب ... که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ... بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت ... بپاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست ... فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد ... که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال ... در او تا بمیرم نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست ... نباید بر کس دوتا کرد راست

سرایی کنم پای بستش رخام ... درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان ... در حجره اندر سرا بوستان

۴۰ بوم

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت ... تف دیگدانم چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش ... براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم ... روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ ... بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند ... خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست ... که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت ... که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر ... که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت ... که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهان است باز ... که بازش نشیند بیک لقمه آز



دلا دمی فردا نماید ز خشت … / که چیزی نشاید پس از خشت

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بجایی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش گل اندود دید / که وقتی سرایش زر اندود دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که او / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکند از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل



پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / به گوش آمدم ناله‌ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر / پس کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد

به ره در یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند بر این چهره گرد / که بازش به معجر توان پاک کرد

بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما به جایی برد

ترا نفس سرکش چو رعنا ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور

اجل ناگهش بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس



چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت بر آور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین بر انداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند



تهی خود نماند سر از فکر پیش / که گردن برآید عملهای خویش
برو تو ز کردار بد شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بیار و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن گرفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش براندازد از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو



گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

نهانا که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نظر با تو کرد

روا داری از دوست بیگانگی / که دشمن گزینی بهمخانگی

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی

چو دشمن خراشد بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپنداری این زشتخوئی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر



اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

فرو ریز بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / روان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسپ ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش



بتنها اگر بر نیاید دمم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر | برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک مردان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ندارد ازین در گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس | چو فردا نشینید بر خوان قدس
مهابا بپیچید روی از گدایان خیل | که صاحب خرد نیست اهل طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد



شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش به دست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت سرگشته خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی به باد

چو برگشته بختی درافتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

[illegible]

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرمت آید ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود



بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند / ولی عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتند دیدها

براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه فردا که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس



غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی خانه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستم ستم / مرا در جهان شحنه گیرد چه غم

نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کندرایست در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی به روز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها به درگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه غم / در عذرخواهان نبندد کریم



کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی [illegible] | [illegible] آبروی [illegible] باد بخت
عجب نیست در خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

جملگیم

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک برود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بطاعات



بیا تا برآریم دستی ز دل — که فردا برآورد نتوان ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ گردد ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نماند بتر زین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کهترین پایه‌ای



۴۰۰
۳۹۹



به حقت که چشمم ز باطل بدوز / به نورت که فردا به نارم مسوز

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

[illegible] / [illegible]

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبانگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

تو [illegible] که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

[illegible] / [illegible]





چو [illegible] | [illegible] تا بروی [illegible]

نخست [illegible] | [illegible]

عجب دارم از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار

[illegible] نگویم که عذرم بنه | در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفو عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خود دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاوری اندکی زلتم | [illegible]

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده ور

[illegible] خاطر با من مسکین | که پیغامی آمد بگوش [illegible]

[illegible] صنم [illegible] | بسی گفت و قولش نیامد قبول

[illegible] | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست

محال است اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم | تهی دست و امیدوار آمدیم

[illegible]

شنیدم که [illegible] | بمقصوره عابدی [illegible]

[illegible] آستان کرم | که یارب [illegible]

[illegible] | [illegible]







